گارفیلد

جیم دیویس

از راست به چپ بخوانید

معرفی کتاب

یانابرتا

یاسمن شکرگزار

«توجه، توجه، پلیس صحبت می کند! حدود ساعت ده صبح امروز، در گرافن راینفلد... حادثه ای به وجود آمده است. از ساکنان اشلیتس ... تقاضا می شود که برای سلامتی خود، بی درنگ به فضاهای سربسته بروید و همه در ها وپنجره ها را...» «هیچ وقت بزرگراه این قدر شلوغ نبود. ماشین ها نزدیک هم حرکت می کردند... زنی پشت فرمان یک فیات کوچک جیغ می زد... دو ماشین با هم تصادف کرده بودند...» «آسمان به شدت رعد و برق می زد و باران شیمیایی می بارید. روی آو، روی شهر، ... روی بی پناهانی که وحشت زده دنبال یک راهروبا سرپناه می گشتند تا خود را نجات دهند...»

شاید با همین چند جمله متوجه شده باشید داستان درچه فضایی می گذره. در یک رمان ۱۹۵ صفحه ای با یانابرتای ۱۵ ساله آشنا می شیم که زندگی خوب و معمولی اش تبدیل به تراژدی می شه. ماجرا با انفجاری در یک نیروگاه در کشور آلمان آغاز می شه، یانابرتا و برادر کوچکش بولی سعی می کنند از مخمصه فرار کنند و خودشون رو به جای امنی برسوند تا مادر و پدرشون هم که در سفرند به اونها برسند. تو این هرج و مرج بولی در یک تصادف می میره و یانابرتا که شرایط روحی بدی داره مسموم می شه، بعد از این حادثه اوضاع داخلی آلمان به هم می ریزه، افراد آلوده به سموم (از جمله یانابرتا) بستری می شوند و عده زیادی می میرند. حال یانابرتا هر روز بدتر می شه و حتی موهای سرش می ریزند، (بخاطر تأثیر مواد شیمیایی روی بدنش) اما زنده می مونه و تنها امیدواره که پدر و مادر و برادر نوزاد ومادر بزرگش زنده باشند. مدت ها از حادثه می گذره، عمه یانا، اون رو پیدا می کنه و پیش خودش می بره، یانا تصمیم می گیره کارهایی بکنه تا مردم این فاجعه رو فراموش نکنند مثلاً عمداً کلاه گیس به سر نمی ذاره و بعد به پیش خاله اش می ره و سعی در انجام کارهای خیریه ای به نفع حادثه دیدگان می کنه و...

تجسم و خلق موقعیت های تخیلی که در اثر سهل انگاری «نوع بشر» امکان وقوع اون ها می ره یکی از دلمشغولی های هنرمندان مخصوصاً فانتزی نویس ها و فانتزی سازها (در سینما) بوده و هست. نمونه های معروفش کتاب ۱۹۸۴ اثر جرج اروله که جامعه ای بحران زده رو در زمان آینده نزدیک (کتاب در دهه ۱۹۵۰ میلادی نوشته شده) ترسیم کرده و یا همین فیلم «ماتریکس» معروف که از سلطه تکنولوژی ساخته بشر بر آدم ها در چند صد سال آینده می گه و یا موج داستانها و فیلم هایی که اخیراً درباره تبعات ترسناک علم شبیه سازی انسان ها خلق شده اند. هدف اینجور قصه ها در درجه اول هشدار به بشریته که مراقب کارهایی که انجام می دند باشند.

«یانابرتا» همون طور که از خلاصه داستانش معلومه اصلاً مفرح و شاد نیست چون به همین جور فجایع می پردازه و با الهام از یک فاجعه مشابه که سال ها پیش در نیروگاه چرنوبیل در شوروی سابق رخ داده بود، یک فاجعه مشابه خیالی رو در کشور آلمان به تصویر می کشه و با این حال نگاه انسان دوستانه نویسنده و طرح داستانی پر کشش و شخصیت پردازی خوب «یانا» که تنهایی مقابل شرایط واکنش نشون می ده، شما رو تا آخر کتاب نگه می داره. یکی از ویژگی های مثبت داستان، اینه که بدون حاشیه رفتن از همون اول، خواننده رو درگیر مسأله اصلی می کنه هر چند که بعد آدر پرداخت لحظه های ترس و فرار مردم کمی زیادی به جزئیات می پردازه و حوصله خواننده های کم سن و سال تر رو سر می بره.

نویسنده کتاب «گودرون بازوانگ» سال ۱۹۲۸ در چک متولد شد و بعدها به آلمان رفت و در اونجا به شغل معملی پرداخت و مدتی هم در شیلی و کلمبیا تدریس زبان آلمانی کرد که تأثیر این کشورها و در بعضی از رمان هایش مثل «فقر خانواده کالدرا»، «من گرسنه ام، من تشنه ام» و «اعتصاب خدمتکار» می شه دید. بازوانگ رویام آور صلح و دوستی و حفظ محیط زیست می دونند و مسأله ای که در خیلی از داستان ها و رمان هایش از جمله همین «ابر» (که در ترجمه فارسی اسمش تغییر کرده و «یانابرتا» شده) به چشم می خوره.

داستان توسط آقای کمال پهروز نیا ترجمه شده و با تصویر سازی های خانم بهاره میر صانعی همراهه، اگر چه ناشر این کتاب کار خوبی کرده و از یک تصویر ساز برای ترجمه فارسی استفاده کرده اما می شد طرح ها رو کمی قوی تر - مخصوصاً از حیث طراحی پرسپکتیوها - اجرا کرد (اینا رو دبیر بخش کودک گفته!)

این کتاب خوندنی ۱۲۰۰ تومن قیمت داره.

داستان

از داستان‌های هزار و یک شب

مترجم و تصویر ساز: منصوره کمری

علی بابا و چهل دزد بغداد

قسمت اول

روزی روزگاری در زمان های گذشته، در بغداد، سرزمین آفتاب درخشان و شن های روان دو برادر زندگی می کردند که نام یکی علی بابا و دیگری کاظم بود. کاظم با زن ثروتمندی ازدواج کرده بود و در ناز و نعمت زندگی می کرد در حالیکه علی بابا زندگی زن و بچه اش را از راه چوب بری در جنگلی در حوالی خانه شان می گذراند. یک روز وقتی علی بابا به جنگل رفته بود، چند اسب سوار را دید که به سرعت در میان ابری از گرد و خاک به طرف او می آیند، او که فکر می کرد آنها دزد هستند به سرعت از درختی بالا رفت و لای شاخ و برگ آن پنهان شد. چند لحظه بعد سواران غریبه سر رسیدند و در کنار درختی که علی بابا از آن بالا رفته بود، توقف کردند هر کدام از آنها کیسه ای به دست داشت و همه آنها ظاهری عجیب و غریب و ترسناک داشتند. سر دسته دزدها جلوتر از همه رفت و رو به روی تخته سنگ بزرگی ایستاد و دستهایش را بالا برد و فریاد زد: «کنجد، کنجد، باز شو!» تخته سنگ به آرامی کنار رفت و غار تاریکی در پشت آن نمایان شد، دزدها یکی یکی وارد غار شدند و کیسه هایشان را در آنجا گذاشتند و به سرعت خارج شدند آن وقت سر دسته دزدان فریاد زد: «کنجد، کنجد، بسته شو!» تخته سنگ هم به جای اولش برگشت. دزدها سوار اسبهایشان شدند و آنجا را ترک کردند. وقتی علی بابا مطمئن شد که دیگر صدای اسبی نمی شنود از درخت پایین آمد و با ترس و لرز به تخته سنگ نزدیک شد و با صدای آهسته گفت: «کنجد، کنجد، باز شو!» تخته سنگ دوباره کنار رفت و علی بابا وارد غار شد.

نمی توانست آنچه را به چشم می بیند باور کند، به هر جا نگاه می کرد پر بود از سکه های طلا ونقره و جواهرات قیمتی! دیگر معطل نشد و تا می توانست از طلاها برداشت و بار الاغش کرد و بعد رو به تخته سنگ گفت: «کنجد، کنجد، بسته شو!» تخته سنگ هم به جای اولش بازگشت و علی بابا با سرعت هر چه تمام تر راهی خانه شد. همینکه به خانه رسید، کیسه های طلا را نشان همسرش داد، زن علی بابا از تعجب خشکش زده بود. علی بابا به او گفت می خواهد طلاها را چال کند و او هم نباید در مورد آنها به کسی چیزی بگوید. زن علی بابا که چشم از طلاها بر نمی داشت با خوشحالی گفت: «بذار حداقل اول وزنش کنیم. تا تویه گودال بکنی، من می رم و از برادرت یه ترازو قرض می گیرم.» زن کاظم که از دارایی ناچیز علی بابا و همسرش خبر داشت، خیلی کنجکاو شد بداند آنها چه چیزی را می خواهند وزن کنند بنابراین کمی چربی به کف ترازو مالید و آن را به دست زن علی بابا داد. مدتی بعد که او ترازو را پس آورد، زن کاظم دید که چیز براقی کف آن چسبیده و سریعاً متوجه شد که آن یک سکه طلاست. با تعجب به خودش گفت: «سکه طلا، اونها که خیلی فقیر بودند!» پس با عجله رفت و قضیه را برای شوهرش یعنی کاظم تعریف کرد. کاظم با عصبانیت گفت: «عجب برادر بدجنسی دارم حتماً کلی سکه طلا گیر آورده ولی صدایش در نمی آد!» بعد سریعاً به خانه علی بابا رفت تا ببیند قضیه از چه قرار است. علی بابا که انسان صاف و ساده ای بود، سریعاً داستان دزدان و غار پر از طلا را برای او تعریف کرد و ازش خواست تا این راز بین خودشان بماند کاظم هم قبول کرد، ولی به سرعت داستان را برای همسرش تعریف کرد و بعد به غلامشان دستور داد تا ده قاطر را تا فردا صبح برایش زین کنند. او در حالیکه به رختخواب می رفت با خودش گفت: «من از قبل هم پولدارتر می شم. خیلی پولدارتر!» آنچنان فکرش به طلا ها وجواهرات مشغول بود که تا صبح نتوانست پلک بزند. تاریک روشن صبح فردا به همراه قاطرها از خانه بیرون زد و راهی غار دزدان شد و کلمات رمز را تکرار کرد و با ترس و لرز پا به غار گذاشت همین که گنجینه پنهان را دید چشمانش از تعجب گرد شد. در زندگی اش این همه طلا و جواهرات یک جا ندیده بود! شروع به جمع کردن طلاها کرد و چون آدم حریصی بود، هر چه بر می داشت قانع نمی شد و بیشتر می خواست، بنابراین مدت زیادی را در آنجا گذراند. هنوز کاظم مشغول جمع کردن طلاها بود که ناگهان دزدان سررسیدند و وقتی دیدند در غار بازاست، شمشیر هایشان را بیرون کشیدند و با عصبانیت وارد غار شدند و با دیدن کاظم فوراً او را کشتند. آنها که نمی دانستند چطور کسی راز ورود به مخفیگاه آنها را فهمیده خیلی خشمگین شدند و بدن کاظم را چهارپاره کرده و بیرون غار گذاشتند تا درس عبرتی برای دیگران شود و دیگر کسی جرأت نکند به غار آنها نزدیک شود. با تاریک شدن هوا، زن کاظم خیلی نگران شد و سراسیمه خودش را به خانه علی بابا رساند و آنها را از ماجرا باخبر کرد. علی بابا هم سریعاً سوار الاغش شد و به دنبال برادرش به جنگل رفت و بادیدن جسد تکه تکه شده برادر به گریه و زاری افتاد. اما کمی بعد بر خودش مسلط شد و جسد کاظم را سوار الاغش کرد و به خانه برگشت. زن کاظم با دیدن جسد شوهرش تاب نیاورد و از غصه دق کرد و مرد. علی بابا و زن و بچه اش هم به قصر برادرش رفتند تا در آنجا زندگی کنند. در آنجا بامورگانتینا آشنا شدند، دختر جوان و باهوشی که کنیز کاظم بود و در قصر او خدمت می کرد. او به آنها گفت که باید جسد کاظم را کاملاً دفن کنند تا کسی به آنها شک نکند و مصطفی کفاش در ازای یک پاداش خوب حاضر است این کار را برایشان انجام دهد. مورگانتینا برای احتیاط بیشتر مصطفی را چشم بسته به خانه علی بابا برد و برگرداند تا نفهمد به کجا می رود. کفاش کار را انجام داد و کیسه ای طلا پاداش گرفت. روز بعد وقتی رئیس دزدان از ناپدید شدن جسد مطلع شد، فهمید کس دیگری هم از جریان غار طلاها خبر دارد پس با عصبانیت یکی از مردانش را به شهر بغداد فرستاد تا سر و گوشی آب بدهد.

ادامه داستان را هفته بعد بخوانید.